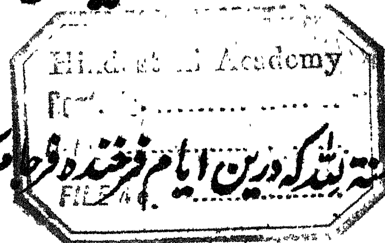
اولیائی تحت قبائی



الحمد للہ کہ دریں ایام فرخندہ فرجام کلام معرفت التیام سرمایۂ ناز و نیاز تسلیٔ پر اعجاز

سرتاپا سوز و گداز اعنی نسخہ

دیوان نیاز

من تصنیف انیف اجلۃ العرفا عارف باللہ حضرت مولنا شاہ نیاز احمد صاحب بریلوی

علیہ رحمۃ اللہ القوی

در مطبع منشی نولکشور کانپور پنڈت شیام ناتھ منیجر طبع نمودہ شائع کرد

فہرست کتب

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے - اس کتاب کے ذیل میں کے [illegible] سادہ ہیں کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرۂ شعرا و کتب قصص نظم و نثر [illegible] کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

اس [illegible] ایک کتاب ہے جو اس مطبع میں [illegible] ہو کر [illegible] اشعار [illegible] کی دو جلدیں چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - غزلیں [illegible] دیوان کی

۱- دیوان بیدل - غزلیں [illegible] دیوان کا

۲- عناصر بیدل -

۳- رقعات بیدل -

۴- نکات بیدل - [illegible] مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

کلیات و رباعیات [illegible]

از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان [illegible] دہلوی -

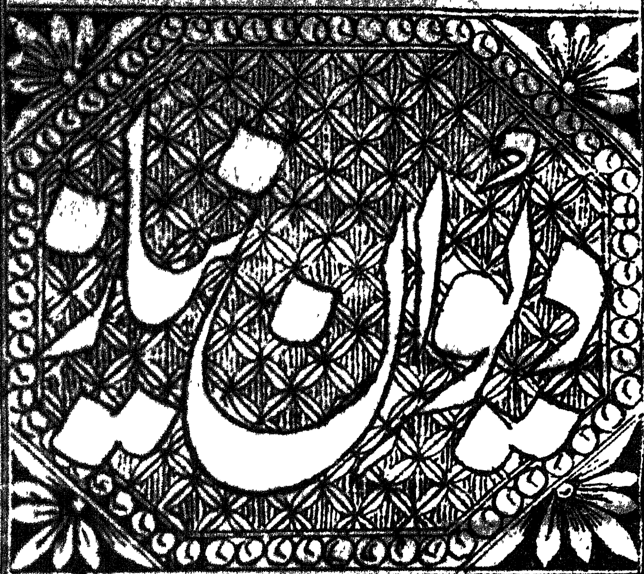
انتخاب کلیات خامہ خسرو - امین [illegible] چار دیوان ہیں -

دیوان تحفۃ الصغر - [illegible]

دیوان وسط الحیات - [illegible]

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمن و زمان

سرمایۂ ناز و نیاز کلام پر اعجاز سراپا سوز و گداز یعنی مجموعہ



من تصنیف عارف باللہ مولانا حضرت شاہ نیاز احمد صاحب رحمہ اللہ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای غنی ذات تو از افزون و انکار ما — بی‌نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

نی بهارت هستی ما نی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام تا آنجا کجا بوده کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت خود بحر موج است ناپیدا کنار — قطره باشد یا نمی زان بحر این ذخار ما

ما کیانیم از خودی در حضرت دم برزنیم — ای کم از کم روبرویت اینهمه بسیار ما

عین هستی خود توئی پس ما ز تو چون منکر شویم — حجت هستی تست این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج او — بی پر و بال است آنجا طائر طیار ما

از چه بر دو دست نگه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند — گرچه زینها رونق است و گرمی بازار ما

فرض کردم که حجاب نور ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

نیاز

در تماشائی جهان آید رخ زیبای او	تا ب دیگر میدید هر لحظه بر انظار ما
روی خود یکیر وست گو بینیم او در اصد هزار	موجب کثرت بود آئینه بسیار ما
رای چو آت و مرا جلگی یکذات اوست	عقل حیران ست در صنعت گری یار ما
خود تو ئی ناظر تو ئی منظور ای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده انظار ما

هستیت ما نیست بر گنج جالش اے **نیاز**
گنج می آید بدست ار گشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما	شاهد روی خود آمد یار گل رخسار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود	مهر و مه در آئینه بین شاهد گفتار ما
یارب آن دو نو د ابان ست یا افسون و سحر	کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما
موی او گیسوی مشکین ست یا دکان عطر	شد پر از بوی ولا آویزش سر عطار ما
حسن خود نگذاشت تا نید بسوی ما سوی	تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما
آنکه مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود	کو ز استغنا نکرده رو با ستغفار ما
مختفی در ذات او بود هم چون روغن بشیر	سر خود میدید آمد بر سر اسرار ما
از ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور	دید بالاجمال نقد و غبن این بازار ما
بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندرج	در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

دیوان نیاز فارسی

بسیار ریاضت نقد همت را نکو دیده | پسند خاطر و لطف عیاری کرده ام پیدا
زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ همت | به تنهائی نشیمن طرفه غاری کرده ام پیدا
چو ابر از دُر های شهوار است دامانم بحمد الله | چنین ز علت چشم اشکباری کرده ام پیدا
ز تنها همیکردم که شیطان بر طرف گردد | ز یکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا
به صید بال سوا شاهین همت کی فرود آرم | با وج قدس بهر ادشکاری کرده ام پیدا
مکان لامکان دارم نشانی بی نشانیهاست | برون از چرخ و اقلیمین دیاری کرده ام پیدا
شنا در ماندم اندر بحر جست و جوی یک عمری | و میدستم بخود یاری کناری کرده ام پیدا
شنا کردن درون بحر جید سخت مشکل بود | بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

امشب آنست که ... جهان بر در ما | بحر نور حسنه اگر طلوع از ...
در شبستان جهان بر فلک شمع ... | بنغز و غست ... باده با ...
چکید از ابر مجازم رشحات تحقیق | قلزم دیده حقیقت شد چشم تر ...
زاهد اجام طهورا پی فسرد ابر دار | جرعه نوش کن انیدم زمی ساغر ...
نظر حضرت عشق است بسوی فقرا | که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ...
اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت | جمله در سایه شد اندر ته بال و ...

پاکی زبر سر ان خیام نیاز نیست
جان را بکف نهاده خوشش بے سر بسر ما

بر آت جهان نمود جانان روی زیبا را	برنگ دیگر و شان دگر هر پیر و برنا را
انیس اهل ایلان هم شد و هم یار بیدینان	بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را
بپشت پارسایان بار تقوی بر نهاد ست او	بجان میکشیان انداخت مهر جام صهبا را
بنور آفتاب دهی او هر ذره تابان شد	نه تنها ماه کنعانی که بنمود زلیخا را
بفقر و فخر و خاکساری کردار زانی	بجمی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا
بهر ملکے دگر ابے ورسے دگرے دارد	بهر طرفے معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود اوست پر معمور عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جان ما را	که نشناسم ز بیهوشی سر از پا و ز سر پا را
سراپا بجود م گردان ز قید هستیم هر آن	چه در بند خودی خود با غم جمله بلا ها را
بلای بند هستی سخت عقد مشکلے دارد	که مشکل مینماید حل نمود دلبر پیر و برنا را
درین مشکل کشائے باز در حکمت چه کار آید	نمی بینم توانا غیش الا جام صهبا را
بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم	و گر مپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را

ردیف تای فوقانی

دیوان نیاز فارسی

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان
گیسوست بروی تو و یا شب بهرخ روز
مست می ناب تو بود عقل و هست
چون شمع سراپا همه گریه و آه هم
روزی بتماشای رخش جوش بزدم من
هر قطره اشکی که فرو ریختم از چشم
چون دید سر شکم شفقی گفت بیاران
زین بیش کسی چو تو بدین رنگ ندیدست
یارب چکنم چاره و هیچ ندارم

تا با سگ کوی تو کنم پیش
یا اسود رنگیست همه تو ک
لا تحزمن کاسک من کان سکا
من تارک قد حسرت و فا تا و
اجریت من العین عیونا و سح
قد کان من القلب مداما و مر
یاران دور کنید این کس به مکرو
وز دیده نگر از کف من رنگ
این زندگی تلخ بمن نیست گو

رحمت به نیاز اے شه بیداد دستگیر
تاکی ندھے داد بفریاد گدا را

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت از در رسید
چون صاحب مقام نبی و علی است او
آئینهٔ جمال الٰهی ست صورتش

یعنی حسین ابن علی جان اولیـ
شوقی دگر به مستی عرفان او
هم فخر انبیا شده هم شان
زان روشده است قبلهٔ ایما

چنین در صورتم با چشم تحقیق | حقیقت را مجازم ترزبان ست
وجود الکل عندی نے بیا مے | نمودہ ما سوا وہم و گمان ست
بلائی ہستی است این عالم آشوب | عدم شہریست کو دار الامان ست
اگر دانی کہ ہر شے است لا شے | بدان کہ ہر مکان ہم لا مکان ست
ولائے حقیقت کس نہ داند | اگر صاحب دل گورھ دان ست

بیا نم این گفتگو از من مپندار
کہ نے گفتار نائی را زبان ست

یار ما را ہر زمان نام و نشان دیگرست | صورت و شکل ورا ہر دقت شانی دیگرست
در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوے او | ہر طرف مار سیاہی پاسبانی دیگرست
راہ او از طالب بیا ے دون کی سر شود | طی راہ عشق کار کاروانی دیگرست
من نہ تنہا جان فانی پیش جانان کردہ ام | بر سر پیمان او ہر جا نفشانی دیگرست
از اسیران ہوا ے جور جنت نیستیم | بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست
فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشتہ ام | عاشق عندیہ را سود و زیانی دیگرست
دیدہ بر دیدار جانان است ما را دمبدم | سینہ ام مجروح ہر دم از سنانی دیگرست
بندۂ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ | آرزو ہا ے چنین کار کسانی دیگرست

چو نقش از میان هیچ خود گشتی زنا الحق زن … گر شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت
جواب لن ترانی نشنوے هرگز … بعشق آتشین ار بر بند سوزان تن طورت
تماشا و نگاه تو بجز آن حسن بیرنگے … بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت
چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت … مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت
شراب خوردی از جام لب یار شکر خائے … سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت
نباشد گر عبادت خالصاً لله ای زاهد … بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چو تاب آرد حدوث تیره بر روے نیاز دل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمه ترانهٔ اوست … مستیم از مئ مغانهٔ اوست
شعله زن در متاع جان و دلم … آتش حسن صد زبانهٔ اوست
مدت هستیش چه مے پرسے … که ازل تا ابد زمانهٔ اوست
آنکه در دو جهان نمے گنجد … در دل دردمند خانهٔ اوست
شاخ و برگ و شگوفه و گل خلق … جمله رویندگی دانهٔ اوست
جز خدا نیست دیگرے موجود … من و تو حیله و بهانهٔ اوست
باطن و ظاهر اول و آخر … قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

[illegible]

برد دلم ار دهست آن زلف عشقت شکوه نیست
زانکه او زتار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بے سر اند اے **نیاز**
چون سر اینیاز چو گانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ها زذات اوست
تابش ذرات ها از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید ولیست
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید ست فی الواقع بهر ذره محیط
در صفات و ذات این هیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب هستی تابان هست برق جنبش
ظلمت آبا و عدم روشن از ایماضات اوست

مبتدا و نقطه اش نقش جهان را نقش بست
دفتر آفاق و نقش نسخه آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف امکان و حدوث
در نگاه دیده بینا همه آلات اوست

ملک بیچونی و چون مغرور از و هست اے **نیاز**
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل و دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست
جان پای بند قید کمند هوای اوست

غارتگر قرار دل و رهزن شکیب
شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز گداز آه
دارو تپش بجان و دلم از برای اوست

از نسخه طبیب نباشد شفای من
درد و دم هر آنکه دوا و علاجم لقای اوست

[illegible]

نظر عیب مکن در طیور باغ وجود	گر طوطیان چمن زاغ و بوم زغن
شنیده‌ام نغم عاشقانه از زبان صنم	صنم پرست صنم هم صنم شکن همه اوست
[illegible] این شنیده گوش	گر چوب و تار صدای تن تنن [illegible]
شنیده من همه صد قصت و دیده من همه حق	اگر گوش من همه است و چشم من همه او
جهان ز خویش برون رفتم و درون گشتم	گر دیده دیده جانم بجان و تن همه اوست
اگر تو دختر اسلام و کفر پاره کنی	یقین خود بترکین شیخ و برهمن [illegible]
اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز	نظر کنی که درین زیر و بم [illegible] همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده حیا کند نظرت آمد و رفت	گر دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت [illegible] ان شعله حسن	چون برق درخشان بصرت آمد و رفت
ایمان ز سرت رفت سر حسن مجاز	صد شکر که این مده‌ات آمد و رفت
ایمان جهان جان من زاهد و ترسا	بر لب نفسی [illegible] نظرت آمد و رفت
این مرده تنم ببر قدم بوسه تو	گردی شد و در بگذرت آمد و رفت
صد حیف ندیده است گهی روی مراد	مشتاق تو چندان بدنت آمد و رفت

مجرد از همه و از خود گذر ز بند دوئی
که حق رسیدن با دشمنی آسان نیست

نخست ترک هوا گیر و پس ای دل خام
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای
بتار آئینه چهره نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق
که از جنابت حدث صفائی آسان نیست

نهی ز خویش چو پی شو ز پای تا سر خود
وگرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست

برون بیار تو خود را از درمیان شمار
بهیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست

هزار گونه بلی هست بی یکی نفس
زکید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست

بخاک نیستی ای دل بباید پست بشو
که سر بلندی و دنج لوائی آسان نیست

صفات سمع و بصر علم را ز یار بگیر
وگرنه ای دل نادان سپاهی آسان نیست

بکش نیاز کنون ما ز هستی خود را
جز این وسیله گنجت رسائی آسان نیست

آنکه بر در گهش نیاز خست
نفس او از همه نیاز خست

از ازل تا ابد بحسن قدیم
دیده دلکرده عشقباز خست

آنکه غارت نمود کشور دل
چشم خونخوار فتنه و باز خست

آن بنه معنی است صورت من
تو حقیقت نما مجاز خست

آنچنان غمزهٔ یار است که پیدا نیست	هان بی تیر دل این جلوه نیستانم سوخت
خواستم گرمی حسن تو بتحریر آرم	همه تن شعله نمط خامهٔ حسابم سوخت

گرمجوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز
سرزانو شدنت جان غزل خوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت	گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت
شمع‌سان بی سر زلفت همه عمرم میسوزد	لیک یک لحظهٔ هجران تو نتوانم سوخت
نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع	مهر بر در بحضورت به از آن دانم سوخت
دل مجموع من از غنچهٔ لب خندش خوش است	سبزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
همچو پروانه نمط سوز همی سازی وارم	غلغل و شور سحرگاه مرغانم سوخت
لاله زار جگرم رشک بهار ارم است	تو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت
دفتر دعوی تقدیس ملایک بگسیر	شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافله‌ام گفتن آسوده نداشت	غم آوارگی گرد بیابانم سوخت
فلک افلاک سیلاب سرشکم در چرخ	بود تا چشم سیلت همه طوفانم سوخت
بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار	در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت
گاه به دامم همه گذشت من و تنهائی	غم واماندگی از قافلهٔ یارانم سوخت

دیوان نیاز فارسی

ردیف دال

صبح از ادا رقت غنچه خبر داد که گل	قطره لطف سوی بلبل شیدا میکرد
صانع جزء دکل این جوهر فرد همت	کاش میساخت د بخشش و بسخن وا میکرد
دوست بیداد تو میکشت جان را کسر	باز پامالی هر گشته کف پا میکرد
چرخ با اینهمه بی مهری و بیدادگری	هر سر گشته جور تو چه مهیا میکرد
شد لغزبان کسی جان و دل و ایمانم	که اذانم از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار نیاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل من آنچه ز اغیار تمنا میکرد	شب در آیینه خود صاف تماشا میکرد
بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت	هرکجا حسن ترا دادی چه بیجا میکرد
شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت	کز تمثال پری جلوه گر پیدا میکرد
عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق	ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد
کی قدر هم و افزونی جاهش با هم	هر کجا حکمت کرد شنا میکرد
حاصل غیرت من بود پریشانی دل	ناخنه شانه زلفت چو گره وا میکرد
دل من همچو سپندان بسر آتش عشق	در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد
در برم آبله بود پر از خونابی	محتسب سبب این شورش و غوغا میکرد

خرد مستی و جوش خروش مستان را / بهوای نشئه نشیمن هوشیار آورد

جهان‌گشان خزان را خوشی بهار کنیاد / بهار آمد و گلها نثار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار / نهال خاطر یخ بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر / قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

خسرو خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر بطلیده در خون که قاتل بگذرد / او چنان نه زینهان نه‌سپن همچو غافل بگذرد

خسته‌ام دستان جو از زندگی و بیدلی / کار بر جان میقید چون نوبت از دل بگذرد

جز دم شمشیر و نوک تیر آن مخمور کیست / محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد

تو نیم در ناتوانی تا باین حد کشید / آه بر اسیم زور بازو نیسه که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک شکک من / کی نهنگ بحر فرسی ساحل بگذرد

عاشقان را غم بجیب مونسی مست فتاده است / غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگاری یار آنهم باز برد / کیست یا به جان من یا رب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب / کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند یارا آفرین باد ای نیاز / این نیازم گر نیاز و مقابل بگذرد

بشناس حق و ان حق بین باشی حق عاقبت	طالب حق را نشان ده زراه حق پسند

نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت احسانی چند	مشکل چند مرا کردهٔ آسانی چند
هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد	خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند
بدل دولت شاهی عالم چکنم	تاج بخشان جهانند گدایانی چند
چشم و در ریزد اشکم عجب ابر عجب	آن همه کان در این قطره بارانی چند
فیض دریا دلی دیدهٔ دربار من است	جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند
اثر حضرت عشق است که دارم در دل	لاله زار عجبی رشک گلستانی چند

غزلی سرشته همه رفته گر گو بی نیاز
که بجز دوست نبند نخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند	دارم از سوز درون سر تو بریانی چند
می برآید شرری از بن هر موی تنم	تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند
اشک رنگینم از آن جای بچشم دارد	که نثار سر تست این در مرجانی چند
ناتوانی بنظر غیر تو ناید در چشم	صف مژگان است مرا حاجب دربانی چند

ردیف رای مهمله

امام المتقین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر
یقین العاشقین صدیق اکبر
امین العارفین صدیق اکبر

امام بر که و مه از صحابه	کز شیدای دل جز این صدیق اکبر
باجماع صحابه شد مقرر	نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز نه از پی آن مداحش آمد
که بودست اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا نه بخشم گذر و دریغ ما	نیاز کشته تو دیک نظر دریغ ما
فسانه ایست مطول تطاول زلفت	سماع مختصری زان سمر دریغ ما
گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم	ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ ما
اگرچه لطف جوابم امید نیست زباد	بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ ما
اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد	گر افتم پی صید دگر دریغ ما
نبود بیخبر از خویشتن مرا خبرست	خبر ز حال من بیخبر دریغ ما
بظلمت شب زلفت بشب افتاده	ز جلوه رخ رشک قمر دریغ ما
بهار داغ دلم رشک گلشن آرام است	پری ز تماشا باغم گذر دریغ ما
هنوز قابل پیوند چاک جیبت نیست	ز دستکاری خود بخیه گر دریغ ما
شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست	تو نیز ای دل و جانم سفر دریغ ما
نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر	ز صحبت ما حضرت تا بسر دریغ ما

دیوان نیاز فارسی

هستم از صبح ازل از مستی جوش و خروش — خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ای نیاز از جوش مستی یکدمے فارغ نیم
نیست جز ناهوی شهودم تا ابد کارے دگر

ردیف شین معجمه

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش — جادو چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان — فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

تا بمانده ای دل کوی بتان دانسته ام — زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است — زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز و رو چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

انچه او صبح ست از روی بتان می بینمش — وانچه او شام ست از موی بتان می بینمش

هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان — غمزهٔ چشمان جادوی جهان می بینمش

دل با میدیکه گاهی دست بر دامن زند — در تهٔ خاک رهٔ کوی بتان مے بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده — دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان — روز و شب در شور و ناهوی بتان می بینمش

چون نباشد این دماغم سیر باغ از بوی گل — پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

دیوان نیازی

شد تنم هم رنگ با جان جان تن هم رنگ شد
نقش ایجان من هم جان هم تن نغز و تو لی

نیست در عقید ارم ضبط مالت چون کنم
دی بدم من شیخ دین و سجه خوان سجاده نشین

زهد و تقوی در فگندم زیر پای آن صنم
زاهد البشنو خود ز انچه میگویم ترا

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز

میر سد هر جا که خواهد جان تن خانه
گفت فی الواقع ولیکن در سر این اسرار

می بر آید از درونم سینه جوشش دمی خرد
بستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

هم بجوش عشق مست و مدعی مشربم از هر
زهد همینی گذارد جام عشق از هم

کمترین زنده گان بنده ام حلقه
گشته ام از هر یکی دو جام می طاف

ردیف	عالمی پر شورش ست از غلغل و شورت نیاز یکدمی ای یار من از های و هو بس کن خموش

پرتو مهر قدیم ست این مه تابان عشق
دود آه و سرکشی از سینهٔ سوزان من

عاشقان در بینوائی خسرو بیباکنند
شمع پروانه هم دارند ربط عاشقی

در حریم وصل جانان و ره نهادم چون قدم
جلوهٔ نور کلیم ست آتش سوزان

در بسم الله باشد بر سر دیوان
شاهی کونین دارد بسیر دسامان

تیک سجده هم سوز هر دو در میزان
هستیم و اگر دبیر دون از زدرش دریا

ترا جدا امین اگر بینائی دارد هوس	یار ملتش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق
ملت و آئین عشق از جمله مقتدا کو ست	زین جهت ره می روم به جادهٔ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی	از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق

اے نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشاے رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان و حواب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست	کو نمودار آمده از بحر بے پایان دل
دیده چون میدان دل برهان مسلم نقص ذات	نیخ ممکن قیاس است حجت و برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفے	صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل
در جناب دل بصدق جان رسیده ام امید	تا ابد باشد همین سان دست من دامان دل

از بیان این و آن خاموش منشین اے نیاز
باش مستغرق به دیدار رخ جانان دل

ردیف میم

در راه حق اندیشی می پویم و می رقصم	دست از خودی و خویشی میشویم و میرقصم
جامی زمی باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی میجویم و میرقصم

ز چند گبر و دین چشم آگاه ازوی بخشد
تعالت دل بخواهم از چشم سرمژگان
نگاه زندگی عمری بعز با بر دل ندارم
بدرد بندگی ملکیه آسایش نمی بینم

شنیدم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارد
که این مقصود خود را سر دار آرزو
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دا
ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو

نیاز از رتبه عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بر لب جانانه داده ایم
معذور بس ما بیات نه و هم تلوت است
از ما گره کشا ز دل هم بوی یار
حرمان ما بعد تو ساقی برای چیست
تا چند خستگی و غریبی و بیکسی ست
زاهد طمع مدار ز ما مایوس خویش
احرام بستیم بجبهه کے نزد نیاز
هوس سیر گل دیدن ندارم
زداغستان دل باغ و بهارم

آتش زرد وی شمع بپروانه داده
جانان بحق که بهر بپاکانه داده
سوگند زلف او تو ای شانه داده
در قیمت می تو دل آیانه دا
دست طلب بپرست کرمانه دا
بوس نیاز بر لب پیمانه داده
ایمان و دین بکافر بتخانه داده
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم
دگر پرواے گل چیدن ندارم

[illegible]

نیاز از بهر شمع سجده دیدن ندارم
چمن ز جیب و در دیدن ندارم
ز دردی حسرت دیدن ندارم
ز باغ یا رنگ گل چیدن ندارم

[illegible]

بگرد خود همی گردم چو گردون | برون از خود خرامیدن ندارم
ز خورشیدم درخشان جمله ذرات | بجز خود حرف درخشیدن ندارم
من آن مهرم که بی‌رنگیست تابم | برنگ ذره تابیدن ندارم
محیط عالم و مرکز نشینم | خطر از دست لغزیدن ندارم

نیازه از من مپرس ای ندم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم | که افگندست هشیاری بلا در پیچ و در تابم
ندارم آرزوی علم و فضل دو جهان در دل | همینم بس بود گر خود زمانی بیخودی یابم
بود تکلیف علم رسمیم ای عالم عالم | پریشان عالم ... در ابم
مطلق کرده ام من دهر کونین را اندم | که با همت چو علم اتفاق افتاد ایجابم
نمود این پاره عالم چو اکسیر آتش خشت | چه طرفه قائم النارم بیا بنگر به سیمابم
بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری | غم هجران جانانم نشیب انداخت شبابم
چه نگرانی و حیرانیست بر چشمم ببین یارب | نمی آید خیال خواب شب هم در شبستانم
چه طوفان خیز گشت این بود ان از چشم خونبارم | که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم
تو مسکین جفا و جور بر من میکنی جانان | بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

فروغ مشعل نور قدم گرفت تابانم ... همی تابد ز صد دست تیره شمع فروزانم
مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم ... که نماید گل و لالی فنا آلوده دامانم
ز تیر تشنگان آبی برای مردگان جانم ... علاج علت ز رحمت شفائی درد مندانم
بود کحل البصر در دیده نظاره دو عالم ... غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم
برای عرض ذاتم جوهر خمسه را جویم ... که خود اصل الاصول هستم رکن جمله ارکانم
برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر رخشان ... ولی آدم در یکتاست زان دریای عمانم
خورد مژه ز شب هجران عشق دیدیم گریان ... اگر چه مرغ با صد جان بلاگردان و قربانم
بکافر گفتم ای بر سر مومن خواندم شاید ... کرفی در بند و کفرستم اندر قید ایمانم
نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم ... جز این دان بود جانم شد و تیم ور آنم
نمود جان وطن و من شاید جز خیال وطن ... نه جان سپید رمز و تن کی من خود جان جانانم
نشان تازه میگردم عیان زهمکن عیسیم ... نمی یابند اهل دم هم دو آنم بیک شانم
نیاز عجز و بینائی اگر یابی دمی در من ... نه بینی بر سر نازد عنا اندر و گر آنم
جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم ... کجا یابی شخنگو چون لب لعل شکر دانم
بمیدان حقیقت تا سر خود رانده در بازی ... نیابی بکسر مور از سر گوی و چوگانم
ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان ... نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

شرر از حسن رخ دوست آتشم زده است	حریق سوخته جانم دگر نمیدانم
قبول هدیه نما شاه حسن یا منا +	فدایت ای دل جانم دگر نمیدانم
درون آینهٔ خویش تا بدیدم	بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم
ز راز دهر چه گویم که خود گمم یاران	جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم
خداپرستی من تا خدا نیم برساند	فزون ز حصر بیانم دگر نمیدانم
شنیده اگر از من صلای سبحانی	تو گفته بزبانم دگر نمیدانم
کمال فقر شده است از ظهور فخرالدین	فدای او دل و جانم دگر نمیدانم
بیار محو شدم چون حباب در دریا	ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

ز بی‌نیازی خود میدهم خبر به نیاز
که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بی‌خبرم من نه منم نه من منم	عارف باهنرم من نه منم نه من منم
سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم	دانش بخیه‌گر منم من نه منم نه من منم
امن منم خطر منم زهر منم شکر منم	نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم	در جلوه‌گر منم من نه منم نه من منم
این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم	قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

فروغ مشعل نور قدم گردیست تا بانم | چه تاب آرد صد وحشت تیره شمع فروزانم
مقدس منبتم عالی نژادم این قدر دانم | که نماید گل و لالی فنا آلوده داما
ز بهر تشنگان آبی برای مردگان جانم | علاج علت و رحمت شفائی دردمند
چو کحل البصر در دیده نظاره دو عالم | غبار گرد پای خاک آدم خیز انسا
برای عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر | که خود اصل الاصول هستم و رکن جلا ارکا
برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر عریان | ولی آدم در یکتاست زان دریای عما
خورد بر در شب هجران شفق دیدم گریان | اگر دم هیچ با صد جان بلا گردان و قربا
به کافر گفتم ایدر نه مومن خواندم شاید | که نی در بند کفرستم نه در قید ایما
نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم | جز این دان بود جانم نه و نیستم در
شود جان وطن در من نباشد جز خیال وطن | نه پیدا رسم و نه تن که من خود جان جا
نشان تا زره میگردم عیان ز مکمن غیبم | نمی یابند اهل دم که بود آنم بیک شا
نیاز عجز و بیتابی اگر یابی دمی در من | نه بینی بر سر ناز و عنا اندر دگر آ
جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم | کجا یابی شکر گو چون لب لعل شکر د
نسیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی | نیابی یکسر مو راز سرگوی دو چوگا
سه راز و نیاز من نمی یابند گمراهان | نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفا

شرر از حسن رخ دوست آتشم زده است — حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه نما شاه حسن یا مستا — فدایت ای دل جانم دگر نمیدانم

درون آئینهٔ خویش تا خدا دیدم — بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

ز راز دهر چه گویم که خود دگم یاران — بجز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خداپرستی من تا خدائیم برساند — فزون ز حصر بیانم دگر نمیدانم

شنیده اگر از من صلای سبحانی — تو گفته بزبانم دگر نمیدانم

کمال فقر شده است از ظهور فخر الدین — فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا — ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

ز بی نیازی خود میدهم خبر به نیاز
که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بی‌خبر منم من نه منم نه من منم — عارف باهنر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم — دانش بخیه‌گر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم رهبر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در جلوه‌گر منم من نه منم نه من منم

این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

دیوان نیاز فارسی

چون پایه به نرم آمده پوشیده نقابم / پس کس نبود حاجب او غیر حجابم
فهرست جهان از ورق دفتر علمم / من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم
دریای محیط است وجودم بحقیقت / در صورت تو گرچه تمثال سرابم
عالم شو و از مست ز چشمم من سرمست / یاران چه عجب است که من کهنه شرابم
سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید / گو شکل گدایانه به قید گل و آبم
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون / ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم
ای مرده دلان عین حیات ابدیم / وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها / افتاده برا هند تعداد حسابم

خود عاشق خود هستم مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

با همه حسن و خوبیم عاشق روی کیستم / رشته زده ام جسم و جان تشنهٔ موی کیستم
در دلم این تپیدگی و ز خودم این رمیدگی / ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
جلوه گرم به هر جهت نعت منست هر صفت / سجده کنان بجان و دل جانب و سوی کیستم
مست ز بوی من جهان در پس نکهتم روان / واله و مست در پی نکهت و بوی کیستم
با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز / خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

ردیف نون

کهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس
گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بود ستم

گهی صالح گه ابراهیم گه اسحق گه عیسی
گهی موسی گهی عیسی گهی داود بودستم

برای سالکان امروز لقد وقت شان گشتم
رهبر دیگران مرده خیرا موعود بودستم

بدریای حقیقت بهر غواصان دریا دل
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست هم نابود بودستم

ای طالبان ای طالبان من با شما همجا ستم
هم جلوه گر در دیده با هم منظر و لها ستم

این دوری و مهجوریم از وهم پیدا از شماست
در نسبت تحدید با شما دریا و موج آساستم

ثابت نمی من از همه بی آنکه اثباتم کنند
بی آنکه بی پرده شوم در پرده اخفاستم

بر عکس رسم اهل جهان در پرده پیداستم عیان
چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفاستم

هم صوت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
پنهان تر از پنهان و هم پیدا تر از پیداستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شیون
از انبساط نور خود بزم جهان آراستم

هر چند نبود غیر من در عالم تو و کمن
در ذات بحت خویشتن بر رتبهٔ علیاستم

با حسن خود در باختم من نرد عشق عاشقی
هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده
گه سجده و سجاده ام گاهی می و میناستم

جمع بست خاطرم از دوست ای رقیب — رویکه دیده ام که پریشانم اینچنین

درد مرا علاج شراب وصال تست — بیدرد من لیساز تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب — کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا دل شب چراغ دلم ماهتاب گشت — شد لیلة البراة یکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیاز — خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین — آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزی آنچنان که نه دود و نی ز شعله — بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

تو دولاب چرخ میشود آخر غریق آب — گر هست میل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این — فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

وابسته ام خیال رخ و زلف آن نگاه — حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

کو دانمم که بود وصول تمام عمر — یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام جگر تفته ام هنوز — حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

نی گریه سوخت گشتم و نا گریه آب برد — گه بی تو هم آنچنانم و گه بانم اینچنین

بی شیر پیر تو من شده الحال من توام — بهر تو از برای شکر تو احسانم اینچنین

[illegible]

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من
نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من

نروید در زمین سینه ام جز دانهٔ عشقت
ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتزار من

گهی گریم گهی خندم گهی رنجم گهی خرم
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من

من از سجده به بتخانه نه از خود میبردم یاران
که در دستم نماند ای همدم عنان اختیار من

گه از زلفت پریشانم گه از روی تو حیرانم
همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق یار زیبا
تماشای دگر هم دارد این آئینه دار من

بهر صید ربوی چشم دامم دامی گردد
بصحرائی که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطه صفراست
جای دیگری باید بمفتوح شکار من

بیا تو از من مجو از بهر دردیار در ماندی
که نبود هیچ شئ جز درد یار اندر دیار من

دی خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من
با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگن
شد جهان دیوانهٔ روی پری رخسار من

خرمن جان جهان را سوخت او مانند برق
از نگاه ناگهان کرد آن بت عیار من

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری
رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلام ست و دین عشق درمان است درد
عشق نخجوا رست و نیس عشق آمد یار غار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من
سب از نی مینوازد بر لب هر تار من

بسکه هستم سایه پرورد زیر بال هما
یمن می گیرد هما از سایه دیوار من

ای نسیم گلشنی بان سوی دکانم بیا
تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست
میدهد بینائی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق
حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من

همچو دریای محیط ای قطره دل شد موج زن
چون بخود غرق تمود آن قلزم زخار من

گرچه ما را بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز
لطف فرماشد باحوال دل آگار من

اسیر عشق مفتون ست و مجنون
حریق قلبه و النار مکنون

تمید اند طبیب آزار ما را
و ما یجوی منهاج و قانون

ز ما تر وامیم اندر نظاره
برے نغنا عا نطیو ن

شهید اکبرست این کشتهٔ عشق
و ما الزهد و التقوے بمجنون

با جان متجشم لطف فرما
حضور لحیے علی الاموات مسنون

نیاز اندر خمارست اے دریغا
و خمر الدین ملو د د نو ن

عیشوند حلقه نشین بر بساط بالا ما — تا ابرویان جهان گرد و پری پیکر من

واعظا جنت من سینه پر داغ من است — دلبرم حور من و چشم تر کوثر من

بس فرو ماند د جناح ملکوت از پرواز — در مقامیکه رسید این فلک بی پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نورم — چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز — سایه سان باش پی پیش رو رهبر من

ردیف دال مهمله

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو — ز هر سو سر بیا سوی محمد شو محمد شو

سحر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن — برو ای قبله رو سوی محمد شو محمد شو

تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رهان خود را — اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی — سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو

بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ای دل — بیا دلداده بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر ره دولت گر مهر عرفان جدا باشد — فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

ردیف های هوز

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده — آهوی دشت هویم از ما سوا رمیده

در پرده های وهمی از حجاب دیده — دیدم برهنه جانان این پرده ها دریده

ردیف یای تحتانی

زهی عز و علای منتهای اوج انسانی — نبی تیری صبغاتنزیل فرقا...
امیر عالم امر نغز سیره خلقتے — ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جا...
ظهور کامل ذات صفات حضرت یزدان — حبیب حیکه محبوب خاص الخاص ربا...
رحیمی رحمة للعالمینی شافع خلقتے — کریم اکرم الخلقتے سرایا فیض ربا...
درخشان آفتاب آسمان حسن و محبوبی — چو شمع صبح در بخشش ماند ماه کنعا...
شبستان جهان روشن ز نور ماه روی تو — ز تاب شعله حسنش کند خورشید رخشا...
کند در یک نگه وا صد نما آئینهٔ دل را — بیک چشمک ز دیدار رخش زنگار امکا...
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خوانده — محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفا...
چه وصف داده یا رب لطف آن عظیم الشان — که انی عبده گوید بجای قول سبحا...

نیاز اندر دولت گر بر تیغ کبریش جا گیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال بوترابی فخر انسانی — علی مرتضی مشکل‌گشائی شیر یزدا...
ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی — امام دو جهانی قبله دینی و ایما...
امیر کشور فقری شه اقلیم عرفانی — خدا گوئی خدا بینی خدادانی خدا...

امیر عالم آرائی ظهیر دین و دنیائی / شهنشاه تجلی جاهی نبی شانی حق آگاهی
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی / سراپا حسن جان بخشی همه پایان دل خواهی
در دریای تجریدی گل بستان تفریدی / بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی
شبستان جهان شد همچو روزی روشنی ز دین / که طالع گشته از آفاق عالم انچنین ماهی
گرفته صورت ذاتی بتزیش سیرت حالی / زبان شمع شد ز دود لب ادمرغ سحرگاهی
بحاشاک وجودم زد نگاه گرم او آتش / برون از آسمان شد شعلهٔ مستی بیگاهی
زشوق عشق محبوب الهی آنچنان گشتم / که تصویرم مصور در کشد بر صورت آهی
چه غم داری نیازا از رفتن تنها ازین عالم / که سلطان المشایخ یار جان تست همراهی

ای جلوه گی روی تست هر وجهی وهر رویی / راه تو و کوی تو هر راهی و هر کویی
ای قبلهٔ ایمانم وی جان دل وجانم / ره سوی تو گر دانم هر طرفی و هر سویی
با آنکه مبرائی از وسمهٔ رنگ و بو / رنگ تو و بوی تو هر رنگی و هر بویی
می بینم انا الحق زن هر ذره بمهر تو / با اعظم شانی که هر تاری و هر مویی
اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر / خود بحر محیط است این نهری و هر جویی
این جلوه مظاهر را مرجع توئی ایجانان / تعبیر ز تست اینک هر مالی و هر اویی
اندر ره عشق تو رفتست نیاز از خود / از تست گر و هست این هایی و هر هویی

از خلق جدا هستی و هم در همه جانی | از جمله مبرائی و در جمله درآئی
بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان | از بهر شناسائی خود صورت آئی
بر صورت دالست غرض کثرت شانست | یک شان تو خلق است دگر شان خدائی
هم شاه جهانی بسرت افسر شاهی | هم دلق بسر داری و هم شکل گدائی
هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی | هم دوش بزناری و در بتکده بانی
هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش | هم رند سراپائی و هم ترک ختائی
هم صوفی شور و قاضی و هم صورت مطرب | هم چوبی و هم تاری و صورت صدائی
هم نامه جانکاهی و هم خنده جان بخش | هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوائی
هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری | هم در چمن و هر گل تو جلوه نمائی
هم خطی و هم خالی و هم چهره زیبا | هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی
هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم | هم دیده فتانی و بالای بلائی
هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی | هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی
هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو | هم تیر نگه در هدف سینه مائی
هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت | هم گفته انا الحق سر دار برآئی
هم عاقل و هشیاری و هم مستی درست | هم واعظ و هم پیره مغبچه ائی

بتجرید حقیقتم گذر ده / ببینم بغلط سراب تاکی
یک حرف ز عشق خود سبق ده / خوانم قصص کتاب تاکی
بیخود ز خودم کن و بخود دار / مانم بخودی خراب تاکی
مستم بکن از نگاه مستت / دارم هوس شراب تاکی
باشم بتعلقات ذرات / وامانده ز آفتاب تاکی
ای دلبر من جمال بنما / وی جان من این حجاب تاکی

مثنوی

صرفنا اللیالی وایامنا / من العمر بالمعصیة الهوا
نگاهی بما ای خدا برفگن / لقد انقضی العمر طال الحزن
بتلبیس ابلیس ناچاره ایم / بتبعیت نفس اماره ایم
نجاتم بده ای خدا زین بلا / بکن دور این نفس و شیطان ما
مرادات یاران این انجمن / برآور بلطف خود ای ذوالمنن
بهر احتیاجی که دارند پیش / روا کن خدایا باحسان خویش
برارباب ایمان کشا باب رزق / که مفلس نمانند ایشان ز صدق
شفا ده مریضان اسلام را / برایشان کشا باب انعام را
بکن ازسر دین داران ادا / تمامی فرائض بلطف و عطا

شد هزاران هزار شکل غریب / از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک / وان دگر از عناصر ست و فلک
خود برآمد بشکل این اکوان / حسب درخواست حضرت اعیان
جست عالم تمام مرآتش / کاندرو ظاهرست آیاتش
طرفه تر این که رای و مرآت / جز یکی فی چگونیت هیهات
لیکه اندر جهان کهنه و نو / جست وجوی نمود بانگ و دو
هیچکس را نیافت این قابل / که ظهورش بود درد کامل
آخر الامر سوی آدم دید / بهتر و خوب تر ز عالم دید
متصف با صفات تنزیهی / هم درو وصف نعت تشبیهی
زین سبب شد خلیفه اش انسان / دیگری کس نبود لائق آن
اوست آئینه صاحب او چهین / گر به بینی تو با حقیقت عین
رو بهی سوی خصائص ربی / وجه طرفی نقائص عبدی
سجده اش با نقائص عبدی / جانب آن خصائص ربی
پس همون ساجدست وهم مسجود / نیست در دهر غیر او موجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا / پس بود عین او همه اشیا

مستزاد

بیدار بتعین این همگی‌ها و شمارا
مرآت الهی
تو دید به بتها همی گاه بکش آمده بیرون
از جای بجلوت
گر دلق به پیر و گر صورت دارا
با حشمت و جاهی
بر رسم کلیسا شده ناقوس برهمن
در دیر و به ترسا
در دیر و به بیست آمده آمیخته و بحار را
گر زرد و کلاهی
که چو بنده و گر شیخ و پیر
گه شکل مسجد و در
پنهان ز جهان شد
گر ترسا مغفل شده آن ایمن آرا
یک شکل دو را ای

نور بیرنگ هست وحدت ذات	وین تعین بود همه ظلمات
دیدهای دلت که نابین ست	پیش تو نور سر بسر این ست
ورنه وحدت کجا و کثرت کو	بوی عنبر کجا کجا بدبو
تو که هرگز ندیدهٔ آن نور	چه بدانی حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا	بر دلت کی شود ترا پیدا
کاین همه ظلمت ست و نور دگر	کی شود این و آن بهم همسر
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدء فیض جزو کل باشد
وین دوی و تعین ست چو خار	میکشد هر یکی ازو آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	دامن جان کس نیازاری
ور بتقیید خار در مانی	خود برنجی جهان برنجانی
تو نه آئی هر آنچه فهمیدی	گل ندیدی تو خار را دیدی
تو لی نو خاسته گل او گلشن	خار دانستی و شدی گلخن
اندران خار و گل تو فرق بکن	گرچه هستند از یکی گلشن

مستزاد

ای دوست ببین در همه سو روی خدا را	با عین نگاهی

از روز ازل عارف واز ناز بس بیما
ور کامل و فاضل
آور در درون این همگی صبح و مسا
در شام و پگاهی
از راه طریقی اگر ش فهمیدانی
ای طالب مولی
یعنی همه او گر همه این ما دو تو را
آگاه ره گاهی
با تو نیاز آمده بیرون از هم سری
گر عاشق حقی
زان پس تو خدا باشی و یعنی تو خدا را
در همه نگاهی

مستزاد

مستزاد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد
سر دار جهان شد
خود بود که آن بزم انا الحق بر آمد
نور از جهان شد
خود بود که بر شاخ شجر دار بر آمد
در صورت انگور
خود خم شد و از خم خمار بر آمد
مدهوش کنان شد

از بهر ظهورش پیدا اظهار بر آمد
برو دو گران شد
نادیده جهان شد
گر شخص از مطلع انوار بر آمد
مستزاد
با حفظ نگاهی
این راز نگه دار نه کیش دل شیدا

درکسوت نو آمده آن دلبر زیبا	هر شام و پگاهی
گه مهر درخشنده بروی همه دنیا	گه صورت ماهی
گه فرش گهی عرش گهی بحر گهی بر	گه صورت قطره
گه شکل صدف آمده گه گوهر یکتا	گاهی پر کاهی
گه دلق ببر کرده ببازار بر آمد	در شکل گدایان
گه تاج بسر آمده بر تخت مطلّا	در صورت شاهی
گه پیکر لیلی شده خود جلوه گری کرد	بر مسند خوبی
گه هیکل مجنون شده گردید بصحرا	با حال تباهی
گه خنده کنان رنگ گل آمد بگلستان	در فصل بهاری
گه نعره زنان صورت بلبل شده شیدا	با ناله و آهی
از روشنی چهرهٔ زیبای هو نست	این نور هدایت
دین ظلمت کفر ست بکفار هویدا	از زلف سیاهی
گفت ست چو خود لیس کمثله شئ	در حضرت قرآن
زان پس بچه سان دانم و بینم همه اشیا	جز ذات الٰهی
در خلق نیاز این سخن سرّ حقیقت	بی پرده مفرما

دیوان نیاز فارسی

خود گشت شیخ و بود صدر نشین
بر روی مصلا
بر روی مصلا
در خود بود و از خود کشیده مستانه بر آمد
خود ساقی و خود رند و خود سراپا
دیوان شد
عشق گهی در صورت
گه در دل ابوسعید ساقی
گه طالب شیدا
گه صورت از این سخن پای بر آمد
خود پیدا و آن در آن شد
تا پیدا شده از نوری شده صورت بر آمد
تا خلق شده صورت در جان شد
ز مصحف بقران گهی ابو سعید و ابراهیم بن
گه واحد قد شیخ

گرتار شده صورت زنّار برآمد	از کفر نشان شد
گر نرم دل و صاحب اخلاق حمیده	تمثال محمد
گر بر صفت ظالم خونخوار برآمد	قتّال زمان شد
گر ژاله و گر برف گهی ابر مطیر است	گر شکل حبابی
در لحظه بدریا شده هموار برآمد	آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد	با غور نگه کن
خود نیست نیاز آنکه بگفتار برآمد	نادان بگمان شد

تضمین غزل از نتائج فکر واقف نکات خفی و جلی منشی اصغر علی صاحب

مستکه من بودمی ز جوش تقوی در خروش	از حدیث مطرب و مینا همی بودم خموش
چون گذارم خسته قضا را بر در میخانه دوش	مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش

الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش

دی که بخت تیره ام برگشت از برگشتگی	شد مصیبت من قضا را وعل آن سرو سهی
از هجوم مستی و دیوانگی و بیخودی	گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توئی

گفت فی الواقع ولی در ستر این اسرار کوش

چیزی از احوال مصنف قدس سرہ العزیز

حضرت شاہ نیاز احمد صاحب نیاز چشتی و قادری بن حاجی حرمین شریفین حضرت حکیم شاہ رحمت اللہ صاحب سرہندی کہ مولد مبارک ایشان سرہند است تحصیل علوم ظاہری باطنی بزمانہ حضرت مولانا محمد فخر الدین صاحب دہلوی چشتی نظامی قدس سرہ در دہلی کردند بعمر ہفدہ سال دستار فضیلت علم ظاہری زیب فرق مبارک شدہ در عمر نوزدہ سالہ بر دست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس سرہ بیعت کردند بحکم مرشد خود رونق بخش بانس بریلی شدند باز بمقام راجپور بر دست مبارک شاہ عبد اللہ صاحب بغدادی کہ از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمۃ اللہ علیہ بودند در خاندان قادریہ بیعت نمودند چنانچہ چشتی و قادری مشہور اند وصال ایشان بعمر ہفتاد و ہفت سالہ بشہر بانس بریلی تاریخ ششم ماہ جمادی الثانی ۱۲۵۰ھ واقع شدہ شاعری از ولایت برای وصال ایشان گفتہ فرستادہ بود درج ذیل میشود مزار فیض آثار آنجناب در بریلی است ہر سال عرس میشود و اکثر اشخاص کابلی و شیرازی و بدخشانی از ولایت خود ہا آمدہ مرید ایشان شدند و چندی از ایشان بولایت خود دست بیع شدند

بحق امام که باقر خطاب | شنیدیم او را از روی کتاب

بحق امام که او جعفر است | بصدق وصفا خلق را رهبرست

بحق امام که موسیٰ ست نام | ازو یافته شرع و دین انتظام

بحق امام علی رضا | لقب ضامن و ثامن آمد ورا

بحق امام محمد تقی | که دین نبی شد ازو منجلی

بحق امام نقی رهنما | شفیع خلائق بروز جزا

بحق امام علی عسکری | که سوی حقیقت کند رهبری

بحق امام که مهدیست آن | جهان منتظر کی شود او عیان

بحق همه ذریات رسول | که هستند شان جمله اهل قبول

بحق محبان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان

بحق بنائی که بیت الحرم | بود نام او کعبة الله هم

بحق ملائک که بر انقیاد | کمر بسته اند از سر اعتقاد

بحق صحائف که بر انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا | که بودند شان خاصگان خدا

بحق کسانی که با مصطفی | شهادت گرفتند اندر غزا

تاریخ وفات

چیزی از احوال مصنف قدس سرہ العزیز

حضرت شاہ نیاز احمد صاحب نیاز چشتی و قادری بن حاجی حرمین شریفین حضرت حکیم شاہ رحمت اللہ صاحب سرہندی کہ مولد مبارک ایشان سرہند ست تحصیل علوم ظاہری باطنی بزمانہ حضرت مولانا محمد فخر الدین صاحب دہلوی چشتی نظامی قدس سرہ در دہلی کردند بعمر ہفدہ سال دستار فضیلت علم ظاہری زیب فرق مبارک شدہ در عمر نوزدہ سالہ بر دست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس سرہ بیعت کردند بحکم مرشد خود رونق بخش بانس بریلی شدند باز بمقام رامپور بر دست مبارک شاہ عبد اللہ صاحب بغدادی کہ از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمۃ اللہ علیہ بودند در خاندان قادریہ بیعت نمودند چنانچہ چشتی و قادری مشہور اند وصال ایشان بعمر ہفتاد و ہفت سالہ بشہر بانس بریلی تاریخ ششم ماہ جمادی الثانی ۱۲۵۰ھ واقع شدہ شاعری از ولایت برای وصال ایشان گفتہ فرستادہ بود درج ذیل میشود مزار فیض آثار آنجناب در بریلی ست ہر سال عرس میشود و اکثر اشخاص کابلی و شیرازی و بدخشانی از ولایت خود آمدہ مرید ایشان شدند و چندان اشخاص بولایت خود دست بیع شدند

دیوان نیاز فارسی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مناجات

بحق امام که باقر خطاب — شنیدیم اورا ز روی کتاب
بحق امام که او جعفر است — بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسیٰ است نام — از و یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا — لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحق امام محمد تقی — که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما — شفیع خلائق بروز جزا
بحق امام علی عسکری — که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدی است آن — جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول — که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشباع شان — بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنائے که بیت الحرم — بود نام او کعبه الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد — کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا — بتعلیم خلق آمده از سما
بحق همه اولیا انبیا — که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانے که با مصطفیٰ — شهادت گرفتند اندر غزا

رهانیده کشتی نوح را | ز آفات طوفان عالم رها
بگرداب آفات افتاده ایم | نباشی اگر ناخدا چون رسیم
خدایا تو هستی غفور و رحیم | نگهدار ما را ز دیو رجیم
بلا کم ز وسواس خاطر پریش | تسلی دل بخش از فضل خویش
بحول خود از معصیت دور دار | ز عصیان بهر حال مغفور دار
ز جمله ذمائم بری کن مرا | بخوبی و نیکی تو می کن مرا
تو خلاق مائی و ما بنده ایم | ز عجز و ز بونی سر افگنده ایم
تو غفار و ستار و آمرزگار | من از کردهٔ خویشتن شرمسار
بتوفیق حسن عمل کن مدد | ز مقبولی خویش منمای رد
تو دانی که محو رضا می توام | بدل جان نثار و لا می توام
ترا از تو میخواهم ای کردگار | بلطف خود این آرزویم بر آر
ز دنیا و عقبی ندارم هوس | حصول تو والله مرا هست بس
بطفیل حبیب خود ای بی نیاز | بوصل حقیقی رسان از مجاز
چه از کمترین امت آن شهم | کمینه غلامان آن درگهم
مظفر بمنصور و نیش بدار | دو عالم بزیر نگینش بدار

مناجات

[illegible]

لسانی مع القلب فی الاعتراف	بسوء الخصائل و بالاقتراف
بقید تن و بند جسم اسیر	منم پای در گل توئی دستگیر
توئی داور داد فریادرس	توئی بیکس و زور را زور کس
توئی شاه بزم کون و مکان	توئی نوربخش زمین و زمان
منم بنده پرگنه شرمسار	توئی آمرزنده و آمرزگار
فان لم تکن لی شفیق رفیق	اکن فی محیط البلایا غریق
منم ماهی قلزم بیکران	که افتاده ام در سراب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام	در امواج خاکی بسر برده ام
بهر سوی بحر خودم زین سراب	که از پای تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من کشای	کو ناید نظر جز تو از ما سوای
وهب من لدنک الضمیر المنیر	فانک علی کل شیء قدیر
بگیر از من و ما من و ائیم	که این ست گبری و ترسائیم
خطی بر گناه وجودم بکش	خلاصم بفرما ازین کش مکش
شراب محبت بنوشان مرا	جدا ساز از اهل هوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو	بجز تو ندارم بکس گفتگو

الحمد لله والمنة که دیوان فارسی [illegible]

دیوان نیاز اردو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا
ہر آن میں اسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اسکے تماشے میں تحیر
حیرت سے میں آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان پیمبر کی ابو جہل پہ کھلتی
اسلام کو لانے میں اسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہی تری کنہ کا پایا
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردۂ غفلت کو تو ہے نہ اٹھاتا
ای عشق نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا
برقع حباب کا نہو برقع حباب کا

اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم
چہرے پہ حق کے لیتے ہیں پردہ نقاب کا

دیوان نیاز اردو

اپنا تو نالۂ دل ہر کبھی سے اجڑ گیا
لیکن ترا چراغ سے کچھ جل بسا ہوا

ہوا خانہ عدو سے صنم اسکا مست گرا
ممکن نہیں ہو جو برے یہ گھر گھسا ہوا

ہر گز روا ہی مہر تجھے میرے حال پر
ہر چند آہ و نالہ یہ سیج و سا ہوا

ہوتا ہر کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل
اس غنچہ لب کو دیکھا ہر جسے ہنسا ہوا

اور مرغ دل و کھو گئے جب دل و پیر کے
کہہ کیا کریگا دام سے چھٹکر پھنسا ہوا

پھولا نہیں سماتا ہر جامے میں اپنے پھول
یا اسکی چھین پیرہن اپنا بسا ہوا

پیٹھا نہیں ہر ایسا کہ ملیں عدو
تن جی لیے جو سکے یہ کا تر دھنسا ہوا

مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ بچ سکے
سو بار بچ رہا جو یہ افعی ڈسا ہوا

ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے میں صاحب فکر رسا ہوا

سن سن کے شور عشق کے حالات ای شیار
ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا دھنسا ہوا

عشق میں آ عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتۂ ایما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
ہے اسکو شاہد یار دیکھا

دیکھتا آپ ہر سینے سے آپ
نہ کوئی اسکا ماسوا دیکھا

کہیں رقاص اور کہیں مطرب
کہیں وہ ساز باجا دیکھا
کہیں وہ دربار معشوقان
کہیں ناز و ادا دیکھا
کہیں عاشق بیمار کی صورت
کہیں بریان دل جلا دیکھا

جو ایک جھپکی میں ہے جز و کل سو اور ایک قطرے میں ہو دریا — تمام عالم میں تجھ نے ہمدم کوئی بھی شکل حباب دیکھا

وہ مست مے کو ادھر کو آیا مگر یہ اللہ ہمراہ اسکو لایا — کہ میرے غنچے نے کو شراب گلگون دل و جگر کو کباب دیکھا

چمن میں نرگس کہیں ہے بیمار اسکی آنکھوں کو دیکھ کر کے — کہیں ہے زلفوں کے غم میں سنبل نے کیا ہی پیچ و تاب دیکھا

سمجھ کے گھر میکو تیرے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہیے — بے رنگ گفتن مگر یہ کہیے کہ جو زِ زیر سحاب دیکھا

نہیں ہے کچھ دو کا بھی بھید میں بات کہ یہ ہو طلسم عالم — جو کچھ سنا تھا سو خواب تھا جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر و مرشد ہو اولیا کا
تبا تو ہمت میں اس نبی کی کوئی بھی بن بوتراب دیکھا

جو ہمیں آمد عشق کا مجھے دل نے مژدہ سنا دیا — خرد و حواس و شکیب نے وہیں کوس کوچ بجا دیا

جسے دیکھنا ہی محال تھا نہ تھا اسکا نام و نشان کہیں — سو ہر ایک ذرے میں عشق نے ہمیں اسکا جلوہ دکھا دیا

کرو کیا بیان میں بخششیں اثر اسکی لطف نگاہ کا — کہ تعینات کی قید سے مجھے ایکدم میں چھڑا دیا

مرے جھکنے کو لیا ایک جرعہ بھی اس شراب کا تھا بہت — تو نے سیر چشمی سے ساقیا سرِ خم کو لیکے جھکا دیا

مجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ استخوان کو پھونکنا — عجب ایک شعلہ کے جیسے تو نے نیستان کو جلا دیا

نہیں یہ حجاب جنہیں کہیں ہیں حجاب پسندی کے سب ہیں — نہ دکھائی دیگی تجھے کبھی انہیں جو کسی نے سمجھا دیا

رکھیں ہیں **نیاز** یہ اہل دل تمہیں شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکر رسا دیا

دیوان نیاز اردو

جب جی مین یہ سمائی جو کچھ کہ ہے سو تو ہے
پھر دل سے دور کب ہے قرب حضور تیرا

بھاتا نہیں ہے خطرہ دید حق سے مجھے کچھ
تجکو ہے مبارک حور و قصور تیرا

وحدت کے بیچ جلوہ نقش و نگار کثرت
گر سر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیازی سر زد نیاز سے ہو
پتلے مین خاک کے ہے پیارے غرور تیرا

اے دل کہیں نہ جائیو زنہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے
آئینہ دار طلعت دلدار دیکھنا

نیرنگیون سے یار کے حیران نہو جیو
ہر رنگ مین اسی کو نمودار دیکھنا

اے دل قمار عشق مین ٹک کھیلیو سنبھل
بازی نہ جیو ہار مرے یار دیکھنا

گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلربا
انکار وان نہ کیجیو زنہار دیکھنا

ردیف تای فارسی

ہرگز روا نہ کیجیو اس غم کی لے نیاز
سب اختیون سے اسکو خریدار دیکھنا

ردیف تای ہندی

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھاتی ہے بسنت
کیا بن بنا آج سجا کر کے آتی ہے بسنت

پھولون کے گڑوے ہاتھ لگا تا سجا تا ساتھ لے
جوبن کی مستی مین ہو ہو اگ گاتی ہے بسنت

چھینیا امنگ سے پھر مستیان سے تیان لٹ رہین
کس کس طرز شوق تاتے جلوہ دکھاتی ہے بسنت

جوش زن ہر جوش کی اب خم دل میں نیاز
کر او بلا ہر گز گو خم سے نکلے چھوٹ چھوٹ

نفس لعین کی گرفتاری سے ای دل چھوٹ چھوٹ
علم ظاہر حجاب آسا بدر آ حقیقت ٹوٹ ٹوٹ

یہ سب اپنی ملس ہیں شیاطین یکدست
ایک ہی ترو جنتی نکل ڈالیا جب بیٹ پھوٹ

جب تلک نم ہو کے پیدا ترے سر میں ہے
سرزنش کی مگر ہے سر کو اپنے کوٹ کوٹ

لٹ رہا ہے گنج عرفان بر دو شاہ عرب
لیکھتا کیا تو لالچ و نوری [illegible] لوٹ لوٹ

وہ چھٹے زندان ناسوتی کی مدت سے آج
اوج لاہوتی کو پہوچے انگ میں [illegible] چھوٹ چھوٹ

صحبت مرشد میں جو انگ کل پیرا قند
فیض صحبت کب آ چکھے [illegible] گھوٹ گھوٹ

عالم بالا کو پہوچے گے کوئی دم میں نیاز
گر رکھا ایسا ہی وہ آہ دل میں گھوٹ گھوٹ

غنیمت خانۂ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
تجھے کئی دم جو رفیق اپنے گئے [illegible] چھوٹ چھوٹ

قاضی و ملا و مفتی محتسب زاہد فقیر
سب گئے دوزخ میں ترے میکدے کو پھوٹ پھوٹ

چشم پیدہ دیکھو کیا ہی آب رو بہ …
ہو گئی آنکھیں نمائی موتیوں سے کوٹ کوٹ

دیکھ پیرہن شک اشک کماشب مجکو دیکھ
تیری آنکھیں گئی ہیں … سب چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہے میان تیرا تجھے نام خدا
پھر جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیرے کہنے پر ہنسی آتی ہے مجکو تماشا
تب تلک تجھ تجھ رہا ہوں منہ کو اپنے کوٹ کوٹ

[illegible]

[illegible]

شیشے میں قلزم ... قطرہ کا قطرہ رہا	ال سمائی تیری ذات ہے سمندر کے جور
جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر	عالم ملکوت کے اوڑ گئے ہاتھوں کے مور

ردیف	دل میں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سو طرح راز سو جھے ہے یہ بھید اسے جسکی تہو چشم کور	را ہندی

سمند ناز کی جب نے باگ دی ٹک چھوڑ	دریں جھٹک ہے ہی بربان سلمی منھ موڑ
جو خط جوہری ممکن نہیں حکیم سے کتے	تو اسکے دیکھ کمر کیا کریگا توڑا و رجوڑ
کھب سکی تیر نگہ کا کسی سے ہو انداز	جہاں ہو پہنچیے سوفار بھال کا سر توڑ
کہاں تھی رات کدھر تھی نظر نہ آئی رات	نقاب لٹ ... یا شب جو اسنے منھ پر چھوڑ
نہیں کچھ تیری نہیں ہے نہ ہے کہ تیری نہیں	زرہ نہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ
بھٹک رہا ہے تری کو دیکھا نہ میں ظفرہ	دل ایسی کونسی کل ہے جسے تو لے ہے مروڑ
نیاز شعر خیالی نہیں پسند عوام	غزل کہو تو کہو ٹک خیال ہندی چھوڑ
ہمارے شیشۂ دل کو جو توڑتا ہے تو توڑ	پر اسکو پھینکیو مت اپنی رہگذر کو چھوڑ
تو اپنی جور و جفا سے نہ درگذر پیارے	میں اپنی مہر و وفا سے نہ لوں کبھی منھ موڑ
محبت اپنی نہ ٹوٹیگی آپ کے توڑے	ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لونگا جوڑ
عشق ایسا چھلاوا ہے جسکے چھل میں دل	دیوانہ ہوکے ہے کس بلا کی جھپیر کھوڑ

ردیف شین معجمہ

[illegible]

[illegible]

گر یاد ہو توحید میں اہل ہشار رب	ہو فنا دود و ملت کی ہر تکرار فراموش
پڑے کوٹک کے سنہ سو اگر یار اٹھاوے	ہو جائیں تو خود مردم ہشیار فراموش
یہ چہرہ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے	ہو جائے اُسے بُت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال تری بانکی یہ دیکھی	ہو جائے او چک او کری رفتار فراموش

ردیف کاف تازی

جب دل میں کھینچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اُسے صورت اغیار فراموش

وکاف فارسی

غم کو تک کرتا ہے کم جریان اشک	طرفہ رکھتا ہے اثر دریان اشک
سوز دل سے پھک گیا سب رخت تن	اب ہے دست آستین داماں اشک
آہ آتشبار کے شعلون کو دیکھ	آہ پل پل سوکھتی ہے جان اشک
گرتے گرتے تخت گاہ چشم سے	ملگئے مٹی میں یہ خاقان اشک
تھیں یہ آنکھیں معدن نور بصر	آج کل کچھ ہوگئی ہیں کان اشک

ہیں جو اہر خانہ آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں در غلطان اشک

کیا بلا ہے ان دنوں طوفان اشک	رات دن ہے بارش باران اشک
یا الٰہی زور تن گردون سنبھال	جیطرح آمد ہے یہ طوفان اشک

دیوان نیاز اردو

[illegible]

ہیں تیغ و سنگ ال دل بیدل بیزم رم — نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھ شرار سنگ

بیٹھا جو ہو تو عشق کے دریا مین تو نیاز
دیکھا نہیں ہے اسکی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ — دیکھ اسکی جلوہ گری کو ہین عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ — تیر نگاہ لیس ہے کیون نہ ہو جنگ

ہے چین لف کے ہمین چھپایا ہوا وبال — پیاسا ہو جگر چھو سے لٹکا ہے یہ بھونگ

بلبل کو شکل گل ہو چمن مین رلا دیا — ہو شمع انجمن مین جلایا کہین پتنگ

تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ ہے — ناوک ادھر خجل ہوا ادھر دنگ ہے خدنگ

وہ یار چاہ بین ہین ہے خراب ست — مستی کے نام سے جنھین آتا تھا عار و ننگ

فرش زمین ہے خاک نشینون کا بستر — بے خانمان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

خون جگر روان ہے یہ مجرا اے چشم سے
کہتے ہیں تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

دشت پیمائی سے ہے لئے بیابان نازان — اپنی پاپوش سے ہے خار مغیلان نازان

پاؤن تھکون سے ہے جیب اشکون سے تر دامن — جیب نازان ہے یہان و رہان دامان نازان

نحر زنجیر جنون سے یہ تری پابندی — اور مری قید سے ہے خانۂ زندان نازان

[illegible] کہان غیر ہے اور کسے غیر جانون
[illegible] ہستی روان دیکھتا ہون
یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے
[illegible] دھوکی گمان دیکھتا ہون
[illegible] جہان غیر حق ہے
تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون
[illegible] دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون

آہ طالع نے مجھے رسوا کیا	ورنہ پنہان تھا مرا راز درون
گریہ سے لخت دل آنکھونکی راہ	رنگ شک لیا نہو تا رشک خون
حسن جانان جلوہ گر ہر شے مین ہے	دید مین اپنے نہین کوئی زبون
کون پا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو	دین ڈھونڈھے آکے یا دنیا دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیر بتان دیکھتا ہون	ولی جلوۂ حق عیان دیکھتا ہون
نہ جسطرح حق پرستی ہون کرتا	مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون
جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے	حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون
اے برہمن اور اے شیخ مانے	یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون
ازل سے ابد تک جو کثرت سے پیدا	سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہیو	تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون
جدھر دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون	خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون

دیوان نیاز دوم

[illegible]

روی زمین کے اوپر مانند گرد بادی | اگر خاک ہین تو ہم ہین برباد ہین تو ہم ہین

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہین تو ہم ہین اُستاد ہین تو ہم ہین

تیری جلوہ گریان آنکھون مین چھا رہی ہین
پیاری ادائین تیری دل مین سما رہی ہین

آدھر تو زلفین کھینچین لا اپنی ہی طرف کو
ادہر شرارتون سے آنکھین بلا رہی ہین

تیرے لشکرون کو اپنا ہی طنطنہ ہے
آج دیکھ کو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہین

سرو سے چمن ہوا ہی شاید گذر تمہارا
جو آج عندلیبین دھومین مچا رہی ہین

کھلتی ہین تیری نرگس آنکھین جو دیکھے اسکو
جبتک نہین ہی دیکھا باتین بنا رہی ہین

محراب سجدہ کہیے یا تیغ ان بھون کو
لاکھون ہی سر جو آگے اپنی جھکا رہی ہین

اعجاز کر رہی ہین ناز و ادائین تیری
وہ قتل کر رہی ہین لب یہ جلا رہی ہین

بھاتا نہین ہی کوئی تجھ بن نیاز کو اب
تیری پیاری باتین اسکو تو بھا رہی ہین

کیونکر نیاز بانے اورون کی خوش کلامی
اسکو پیاری باتین پیارے کی بھا رہی ہین

روان آنکھون سے ہی سیلاب گلگون
الٰہی چشم ہے یا چشمہ خون

جو شیرین تجھکو دیکھے کوہکن ہو
اگر لیلی ہو یان ہوجاے مجنون

دیوان نیاز اردو

بے سرپائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے
اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

نشۂ چشم سے ہون ساقی توحید کے مست
احتیاج اپنے تئین ظرف مے و جام نہیں

بوالہوس پاؤن نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہیں

بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جسکا پایان
جس جگہ پہونچیے آغاز ہے انجام نہیں

عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی
سحر و شام وہان یہ سحر و شام نہیں

زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیون ہے
مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہیں

ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہون مین
اسلیے دل کو تمنائے مے و جام نہیں

عار کیا ہے تجھے لوگون کی ملامت سے نیاز
عاشقون مین تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں

نیستی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں
بیخودی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں

لامکان کی منزلت پاتا ہے کب تن بے مکان
ہوگئے ویرانے کے آگے ہیگی بستی کچھ نہیں

کچھ نہیں ہے سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ کچھ نہیں
لطف ہے جان مستی کا اے ہمدم یہ ہستی کچھ نہیں

کچھ نہیں ہے وہ جسے کہتے ہیں پستی اور یہان
فقر مین پستی ہی ہے بالا و پستی کچھ نہیں

بندگی اور حق پرستی کچھ نہونا ہے نیاز
کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں

ای چشم چکے تجھ سے ہم سینہ و دل ساتھ	دھر نا دیو اس رنگ کے در نالے پہ چارو
گر نکلی عمارت ہو تو ہی آج جیسا ہا	آتے ہو کہاں سے اٹھے ای گرد و غبارو

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی سنو ایک
کانوں کو ادھر رکھ کے ذرا حسن شعارو

ہم جرم محبت سے گنہگار ہیں یارو	پکڑے ہیں گئے اپنے کو لوگو دلی یارو
مشکل ہے جو بیچے تھے ہمیں جی ہو پڑے بیکل	وہ یار بڑا مانے ہے گر رو و پکارو
گر راحت آرام کیا جانے دوا دل	ثابت ہے کہ شک عشق میں ہمت کو نہ ہارو
جبر رحمت بھلا اس کی تو تکلیف ہے تمہیں بہتر	وو دن سمجھ آگے نہ یہاں ہاتھ پسارو
نظروں میں ہو ساقی بہت شوخ نوش	کیوں آتے ہو جھک جھک کے مری آنکھوں خمارو
سیر چمن حسن میں کیا حسن و مزہ تھا	کیا گھر نکل آئے تم اے ہجر کے خارو
جب تک نہیں شوخ تمہیں دیکھے ہے تب تک	خورشید کے نکلے پہ کہاں ہوگے ستارو
پھولے نہ سماتے تھے کہیں انگ میں اپنے	آتی ہے خزاں رہیو خبردار بہارو

اے شاہ نجف ہوں میں نیاز آپ کے گھر کا
بگڑے ہیں مرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو	عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

افسانہ مرے درد کا اس یار سے کہدو
فرقت کی مصیبت دل آزار سے کہدو

جھکتا نہیں یہ دل طرف قبلۂ عالم
محراب خم ابروئے دلدار سے کہدو

اک تو ہی نہیں میں بھی ہوں ان آنکھوں کا مارا
اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو

ہے سب کے جگر میں چبھی مژگان کا یہ گھائل
تیر نگہ دیدۂ خونخوار سے کہدو

ہیں عشق کی ملت میں ان کے شیخ و برہمن
یا عشق مرا سبحہ و زنار سے کہدو

کیا جوش میں ہے اب مرا شعلۂ دل میں
شعلے جو بھڑکتی ہے وہی عطار سے کہدو

جیون ہر کسی شکل کے آئینہ انا الشمس
جو ہوں ہوں انا اللہ سرالے سے کہدو

ردیف یائے	شکل ہے نیاز آئے تصمین تقریر مد پیش حیات شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو	تحتانی

چھوڑو مجھے بتخانہ مرا آرام یہی ہے
کعبہ نام نشان ہے ... نام یہی ہے

بیکار ہی بطل ہی رہوں جہان سے
تسبیح میں اپنی تو بڑا کام یہی ہے

لے سر قدم تک ہوں جلا شمع کے مانند
شاید کہ میاں عشق کا انجام یہی ہے

کافر ہوں میں پر تیری جانوں کہ نہیں ہوں
کچھ ہو سو تو ہو مرا اسلام یہی ہے

سب جھے نہیں بات سے دھیان میں پیارے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے

کہتے ہیں نیاز اس کو اس شکل مری میں
سچ ہے کہ تو پاک یہاں نام یہی ہے

اڑا کے تیری نہال کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا	نہ کھلے سب کچھ بھی چھوڑ کر کبھی نہ پھیلے ثمر ہی رہی
جو جوش سیل سرشک کو کوئی زور ایسا بنا رہا	نہ بیدن کو نام ہم ہی نہ کھائی دیکھی تری رہی
اٹھی ساکی یا گئی الف کی کبھی یہ ہاے مگر گئی	مری آنکھیں نہیں نہ دیکھو آپ کیسی ہری رہی

چلی باد گرم فراق کی جلا سب وجود نیاز کا
مگر ایک عشق کی کشت غم جسے کہتے ہیں سو ہری رہی

آئے ہی اسکے سامنے یوں آپ سے ہم چل بسے	سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے
عہد فاقت نبیدہ گیا تھا لیک اب نبھا نہیں	پیچھے ہی جاتا ہے غم ادہم تو ہمدم چل بسے
عقل و خرد ایمان و صبر و شکیب آرام دل	جو کچھ کہ تھے وہ زندگی کے رکن اعظم چل بسے
ای ہمنشینو تم کہو کیا لطف ہے اس بیت کا	جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے

چلیے نیاز اب اس جگہ کا تماشا کیجیے
لیتے ہزاروں ہیں جہاں پیار و ہمدم چل بسے

جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمدم چل بسے	عقل و قرار و ہوش دل سب لے کے باہم چل بسے
اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا	پھر تو وہ پوری ہی رہی یار اگر غم چل بسے
کل مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے بہار	پھر چھوٹنا کیا لطف ہو جب گل کا موسم چل بسے
دیتا سہارا ہے نہیں آ کر جہاں رہ جائیے	بس شب کی شب آئے ہو اور پھر گجردم چل بسے

نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے | نہ وہاں ہے حکم حیرت نہ خرد کو ہے رسائی
یکیں ہے نہ مکان ہے نہ زمیں ہے نہ زمان ہے | دل مبتلائے حیرت وہاں چھپاؤں چھپائی
نہ وصال ہے نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے | جسے کہیے خواب غفلت سو وہ نیند مجھکو آئی
متوجہ تجھے جہان ہے سیوں کہاں ہوں | جو دوئی کے تھے پردے سو ہاتف ... آپنے پائی

یہاں میں لا ہوں جب تو سخن نیاز بولوں
سو گئے زبان سنے ہے یہی کچھ لمبیکا نا ن

ستارے نہیں یہ شب تار کے | شرارے ہیں آہ شرربار کے
مبارک ہے تجکو واعظ بہشت | یہاں ہم تو طالب ہیں دیدار کے
جو دیکھے تجھے اے رشک گل | نہ پھٹکے کبھی گرد گلزار کے
صفائی تری سلک دندان کی دیکھ | ہوئے غرق دریا گہربار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر | عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
کہاں فصل گل ہے کہاں وہ بہار | چلو ملکے رو دیں گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہیو نیاز
کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے | لیا زلف نے دام میں مار کے

دیوان نیاز اردو

کہانتک کہون لطف و احسان عشق	کہ جیون جیون گھٹا مین بڑھایا مجھے
یہانتک دیا مجکو حسن و عروج	کہ بندے سے مولا بنایا مجھے
مین قربان ہون تیری نظرون کے یار	ملاتی ہی آنکھین گنوایا مجھے
کہان مین کہان حضرت بیچون کا مقام	وہان سے یہان تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعاے طلب
رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہی کون و مکان یار وہی سب لا شئے	جسکو کہتے ہو جہان یار و یہ ہی سب لا شئے
گرچہ ہی نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان	پر نہ نام اور نشان یار و یہ ہی سب لا شئے
نہ تصور مین حق آوے نہ بیان کر سکے عقل	ہی تصور جو بیان یار و یہ ہی سب لا شئے
سو جو سمجھتا ہی یہ ہی جو کچھ کہ تصور مین بندھ جاے	حق جسے کہتے ہو وہان یار و یہ ہی سب لا شئے
ماعرفناک مین صاحب لولاک جہان	بس وہان وہم و گمان یار و یہی سب لا شئے

نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار و یہ ہی سب لا شئے

روٹھا ہوا پیارا اگر اپنے سے من جاوے	بگڑا ہوا کھیل اپنا اک آن مین بن جاوے
یہ سوز درون مجکو کچھ چھوڑے ہی ڈالے ہی	آ جانی گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے

حاضر ہے بندگی مین ہماری تمام خلق — از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہے سبسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ — پر کچھ نیاز اپنا مدار المہام ہے

سرزمین چشت کی آب و ہوا کچھ اور ہے — وین کی دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طور ہے

پھر رہے ہین ہر گلی کوچے مین از خود رفتگان — عشق کی وان سلطنت ہے بیخودی کا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلائے — بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل نیستی مین نیست ہو بیٹھا ہوا ہے — کوئی نظارہ مین حق کے اک تماشا طور ہے

ہے حضور حق تعالیٰ دیکھی گاہے بدوش — دیکھنے مین خلق کے گو دہلی والا ہو رہے

خندہ و گریہ ہم ہمدم ہیں ان یاروں کے بیچ — جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا وہین فی الفور ہے

جیکہ دیکھ سکھ ہوا انھین اور بیقراری قرار — پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے

کیا ہی تیزی اور تندی لکھتی ہے انکی نگاہ — جا پڑے جسپر نظر رہتا وہین وہ ٹھور ہے

وہ جو اک عرصہ مین ہوتا ہے تسبیر اور جا — یا ورہی سے عشق کی حاصل ہاین فی الفور ہے

وہ تو الماس نگین ہین یا کہ ہین در ثمین — کانچ کی تو پوت سے یا ریزہ بلور ہے

یہ تو سب سچ ہے مگر آنمین سے گنا آپ کو
ہر زہ گوئی نیاز اور لاف ناخوش طور ہے

بہار چند روز ہے دل اپنا شاد کیون نہ کیجیے — ہوا ہے حسن پر ہوا کو عبث برباد کیون کیجیے

تمام شد غزلیات

آغاز ہولی وغیرہ

دیوان نیاز اردو

منه

[illegible]بی جوش مین آئی دیکھو جی آب ملے ہر	سمند بند مین ڈبکی کھائی دیکھو آب اُچھلے ہر
نکل گئی پرپت کو رائی دیکھو جی آب اُگلے ہر	نیاز کے پردے مین سج خدائی دیکھو جی آب نکلے ہر

منه

ہم تم میں کے حق سے دھیان لگاؤ جی	بیرنگی کی سرت جگا کے اپنی آپ گماؤ جی
پاک منزہ پوری ہو سبحانی گن گاؤ جی	نیاز گیا حبیب اللہ کو کون رہا فرماؤ جی

منه

من دھن لی موہن کی شبد ہو بسرائی	نکھی سہیلی سنگ کی کھیلی کھین تج پہچانی
ہر رت مین نیاز کو جانو یہی مت لبرائی	پیت کی ریت کا یہی بھیت ہی سانچ کہو گیانی

منه

جگ کا بھین بنا کے پیا کو ڈھونڈھن جاون	نگری نگری دوار دوار پی پی بند سناون
درشن کا رہی جگ مین ہو درشن بھیجا پاون	تن من جھن انیر واروں تب مین نیاز کہاون

منه

ہوری ہوئے رہی احمد جی کے دوار	نبی علی گون رنگ ہو ہی حسن حسین کھلار
السیوا کو کو جیتر کھلار ہی رنگ ہو بسار	نیاز پیارا ہمر بھر جیسے کہ ایک ہی رنگ سے چکار

تمام شد ہر دو دیوان نیاز فارسی و اردو

دیوان غنی -
قصائد عرفی شیرازی -
دیوان خواجہ معین الدین بختیار کاکی
ایک بہت بڑا ولیا اللہ کا کلام ہے -
دیوان شمس تبریز - مشہور ہے -
دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل -
دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام ہے
دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب
رائے شرہی واستور رئیس کرڑا -
قصائد بدر چاچ معہ فرہنگ ومصطلحات
ساقی نامہ ظہوری - محشی -

کتب قصص نظم درسی

خسرو نامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر باطن
حقیقت روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع
عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار - رح
مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی
مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ ایضاً
مثنوی خسرو شیرین ایضاً
مثنوی ہفت پیکر ایضاً
مثنوی نشتر عجم - مصنفہ مولوی محمد مقیم -
مثنوی نیرنگ عشق معروف بمثنوی غنیمت
مصنفہ مولانا غنیمت -

مثنوی نالۂ منظور - از مولوی منظور احمد
مثنوی زلالی - مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی -
مثنوی دلی رام - معروف بہ چشمۂ عرفان
مثنوی زاد المسافرین از ملا حسین واعظ
مثنوی شکرستان خیال معہ رسالہ خوان نعمت
مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی نلدمن - مصنفہ ملا فیضی فیاضی
مثنوی ہشت بہشت - خسرو محشی -
مثنوی سنبلستان - بہ تتبع بوستان
سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -
مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بڑی عمدہ
مثنوی ہے فصاحت وبلاغت سے بھری ہے
مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی -
مجموعہ نوادر نظم - یعنی ہشت مثنوی
از کلام اساتذہ شعرائے متقدمین -
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ - ۲ مثنوی معراج
الخیال از کلام عجلی - ۳ - مثنوی قضا وقدر
از طالب آملی - ۴ - ایضاً - دیگر ۵
مثنوی قضا و قدر - ۶ - مثنوی رزمیہ
از میرزا صائب ۷ - مثنوی قضا وقدر
۸ - مثنوی در صفت حلم از سلیم -
مثنوی یوسف زلیخا فردوسی -
مثنوی یوسف زلیخا ناظم ہروی بجواب
یوسف زلیخائے جامی -